

# آن شب که عزرائیل شدم

نویسنده: مرسدہ کسری

محمد رضا برادر خوبه بود. درس خوان و سر به راه. مامان و بابا هم یک طور دیگری دوستش داشتند. همیشه هواهم را داشت. پنج تونمن نذر کرده بودم آسید ابراهیم که دکتری قبول شود که شد. خانه ما داشکوبه بود: سه تا اتاق بالا و سه تا پایین. مامان دو تا اتاق پایین را داده بود به محمد رضا که راحت درسش را بخواند. مامان و بابا بعد از مستأجر آخری اتاق‌ها را اجاره نداده بودند که به قول خودشان بشوند اتاق پشت کنکوری‌ها... من هم سه سال دیگر پشت کنکوری می‌شدم. اتاق سوم انباری بود، پر از خرت و پرت.

علیه طاقت شب بیداری نداشت، من هم آدم صبح نبودم. انباری مثل لانه جعد شبها مال من بود. حالا که محمد رضا تهران قبول شده بود، دو تا اتاق خالی داشتیم. اگر محمد حسن شر نمی‌شد و توپ یک سال زودتر پشت کنکوری شدنش را نمی‌انداخت به زمین من، یکی را اتاق خودم می‌کردم تا با عطیه در یک اتاق شریک نباشم. دومی هم می‌شد اتاق کارم. مگر نه اینکه همه شاعرهای نویسنده‌ها و نقاش‌ها اتاق کار دارند؟ من هم جا لازم داشتم. اصلاً تا کی باید می‌رفتم در مطبخ کنار اجاق سه فتیله که مامان غر بزند؟ روی طاقچه‌های آجر قزاقی حیاط پشتی که کبوتر و یا کربیم خانه‌خرابی کنند روی سر و لیاسم؟ در لانه بوگندوی مرغ‌ها و تاریکی زیر پله‌های سنتگی یا لابه‌ای ساقه‌های گل بیخ حیاط چوبی که محمد حسن دم به دقیقه ترقه بتراکند، لیلی و مجnoon و خسرو و شیرین بخوانم؟ یا برای بچه‌های کلاس قصه مصور بنویسم؟

محمد حسن یویو به دست نشست سر سفره. به توپ ضربه زد و محظی قیاق رفتن کش یویو شد. بابا بشقاب گل سرخی اش را داد دست مامان:

-سفره مرتضی علی حرمت داره پسر جان.

محمد حسن دمغ یویو را گذاشت زیر ضریب پاها. مامان در قابل‌مأمه مسی را که برداشت، عطر کته هاشمی بردم به شالی‌زارها و در جا شعری به من الهام شد:

روی سپید تو از خون سرخ زمین است.

ای که...

زنش گفت: «خب، چیزی نیست. بالاخره می‌رده. همیشه خسته می‌شوند.»

صدای خانم مونرو لحن مادرانه‌ای داشت.

آقای جان مونرو با صدای بلندتری گفت: «من خودم بیرونش می‌کنم.» و صدایش حالا از اعماق ملافه‌ها و روتختی می‌آمد.

گفت: «اصلاً این خفاش لامصب چطوری او مده تو؟»

زنش گفت: «عزیزم من صدات رو نمی‌شنوم، کجا ی؟

آقای مونرو فوری کله‌اش را بیرون آورد.

گفت: «پرسیدم چقدر طول می‌کشه تا بالاخره بره؟»

زنش با دلچسپی گفت: «بالاخره خسته می‌شه و یکجا با پاهاش آویزون می‌شه و می‌خوابه. نترس، خطر نداره.»

حمله آخرش اثر خشک‌کننده‌ای روی مونرو داشت.

آقای مونرو حالا در حیرت بود که چه جوری توانسته است روی تخت خواب راست بنشیند و حسابی عصبانی بود. اما خفاش این دفعه با قیچ خودش موها و پوست جمجحه او را تقریباً برد.

یواش لامصب!

صدای آقای مونرو بی اختیار به فریاد تبدیل شده بود.

خانم مونرو گفت: «چیه، عزیزم؟»

آقای مونرو از رخت خواب پرید بیرون و با ترس به طرف اتاق خواب زنش دوید. وارد اتاق شد، در را تنید بست و پشت در بهت‌زده ایستاد. آقای مونرو با عصبانیت گفت: «من حالم خوبه.

می‌خوام یک چیزی پیدا کنم و این لامصب رو بزنم، بندازم بیرون. توی اتاق خودم چیزی پیدا نکردم.» چراغ اتاق را روشن کرد.

زنش گفت: «حالا فایده نداره خودت رو با بنز بزن با خفاش ناراحت کنی. اونا خیلی فرزن.» در چشم‌های زنش جرقه‌ای بود که نشان می‌داد، دارد از جریان لذت می‌برد.

آقای مونرو با غرولند گفت: «من هم خیلی فرزم،» در حالی که سی می‌کرد نلرزد، روزنامه‌ای برداشت، آن را لوله کرد و به صورت

یک گرز درآورد. آن را دستش گرفت و به سوی در اتاق رفت. گفت: «من در اتاق تو رو پشت سر خودم می‌بنم که خفاشه اینجانیاد.»

با قدم‌های استوار بیرون رفت و در را پشت سر شش محکم بست.

از توی راهرو آهسته، آهسته آمد تا به اتاق خودش رسید. مدتی

صبر کرد و گوش داد. خفاش هنوز داشت قیچ قیچ دور می‌زد.

آقای مونرو گرز روزنامه‌ای را بلند کرد و همان بیرون، محکم به چهارچوب در کوبید. ضربه شدید و بزرگی بود: تق! دوباره زد: تق! صدای زنش از پشت در بسته اتاق خواب آمد که: «زدیش عزیزم؟»

آقای مونرو داد زد: «آره، پدرش رو درآوردم.»

مدت درازی صبر کرد و بعد با نوک پا به میان راهرو آمد و روی کانایه‌ای که بین اتاق خودش و اتاق زنش بود، به نرمی دراز کشید.

خوابید، اما خوابش سبک بود چون سرمای شب اذیتش می‌کرد. هوا گرگ و میش بود که بلند شد، باز با سرینجه پا به سوی اتاق

خودش آمد. سرشن را یواشکی داخل کرد. خفاش رفته بود. آقای مونرو به رخت خواب خودش سرید و به خواب رفت.

نصرت بیمارستان بخوابد و دوا و درمان کند. کمرش دو تا شد و از

آن موقع به بعد دست به زانو راه رفته بود. این بلا راهم از چشم

من می دید. شک نداشتیم، و گرنه آن سال تابستان که آمده بود

خانه ما و من عنکبوت سیاه پلاستیکی ام را ناغافل انداختم روی

شانه اش، چغلی ام را به بابا نمی کرد. مامان به دادم نرسیده بود و در

انباری پناهم نداده بود، تکه بزرگ هام گوشم بود. مادربزرگ به همه

چیز ابراد می گرفت. همیشه بهترین جاها و چیزها را فقط برای

خدوش می خواست و مامان هربار تا مادربزرگ برگرد تهران،

یواشکی در پشت و پسله های خانه گریه می کرد.

خلاصه اینکه هیچ کدام مان دوست نداشتیم بیاید، آن هم برای

همیشه. آن چند روز تا بابا برود تهران و مادربزرگ را با بارو کوچ

بیاورد رشت، در سکوت و نگرانی گذشت. مامان سرش را به رفت

و روب خانه گرم کرد، طوری که انگار می خواست درها و دیوارها

را هم بکند و بشورد. محمدرضا اثاثش را از اتاق جمع کرد و زودتر

از موقع رفت تهران. محمدحسن هم دست از آزار و اذیت های

همیشه ایش برداشته بود و من بی تاب بودم. از هر طرف که

می رقص نمی توانستم مادربزرگ را دوست داشته باشم. حالا او

اشغالگر اتاق های عزیز من هم شده بود. فکر می کردم یک استعداد

هنری درخشنان به همین سادگی دارد در این بی جا و مکانی از

دست می رود. پس من کی می توانستم شعرها و داستان های بسیار

زیادی را که در سرم داشتم، بنویسم؟ بدون خلوت، بدون تمرکز؟

روزی که مادربزرگ با بار و بنته اندکش از راه رسید، هیچ حال

خوشی نداشتیم. به زور رفتم جلو و سلام و خوشامدی گفتیم

مادربزرگ به دقت یک بازیرس سراپاییم را برانداز کرد:

- کلاس چندمی دختر جان؟

- اول دبیرستان.

- کلاس چی؟

- کلاس A2.

- چی چی می گی؟ یه حرفی بزن حالیم بشه!

- آها... کلاس نهاد مادربزرگ.

اما انگار اصلاً جواب من مهم نبود، چون از سر راهش کنارم زد که

برود سمت اتاق ها؛ اتاق های عزیز من...

مامان منقل برجی اسفند به دست به پیشوای آمده بود و منتظر

مانده بود مادربزرگ از جلوش رد شود. بایا به احترام او خودش

را عقب کشید و بالاخره مادربزرگ وارد اتاق بزرگ رو به باع شد

که مامان از تمیزی بر قش انداخته بود. اولین چیزی که مادربزرگ

پرسید این بود:

- قبله از کدام طرفه عروس؟

بعد چادر عربی اش را از سر برداشت و چای خواست. دلم به حال

مامان سوخت. حالا باید علاوه بر آن همه کار خانه که هیچ وقت

تمامی نداشت، گوش به فرمان اواخر مادربزرگ هم می شد.

بیشتر از آن در اتاق پیششان نماندم و زدم به حیاط با چوب

برگ های کودشده زیر درخت ها را به هم زدم. شیر آب را تا آخر باز

کردم و شیشم را محکم گرفتم به سر شیلنگ که با حداقل فشار

بپاشد. همه جا و دست آخر کلی سنگ درشت در چاه انداختم. با

این همه آرام نشدم. باید کاری می کردم. مامان گفته بود سی سال

است که حتی یک شب نماز شب مادربزرگ قضان شده است. من

مصرع دوم نیامد. بعد گفتم:

عطر تو گلخند سبز زمین است.

طبع تو مرداد زمین خون زمین است...

از دومی هم خوشم نیامد. فکر کردم همه ناکامی هایم در شعر

گفتن مربوط به نداشتیم جا و خلوت برای فکر کردن و نوشتیم

است. نوبت بشقاب من رسید. بابا قاشق اول را که به دهان

گذاشت. همه مان می دانستیم مامان به حرف می آید که:

- خورشت خوب جا افتاده احمد آقا؟

اما بابا مهلت نداد مامان بپرسد و با یک حظ مخصوصی گفت:

«دست و پنجهات درد نکن خانم سادات. چه کرد های تو!»

لپهای مامان گل انداخت. شعر از یادم رفت و اشتهرام تیزتر شد.

دست کم در آن لحظه با آن گرسنگی و لعلی که داشتم، آن کته

و فسنچان با ماهی برشته و کانادرای یخی قادر بود، حفره تاریک

همه ناکامی های دنیا را پر کند. بابا ترب را از جلوی من برداشت و

همه را خالی کرد دور بشقاب خودش. عطیه ترب دوست نداشت.

من چشم ماند به تربها. بابا دو سه تا ریخت دور بشقابم. اولی

را که گاز زد گفت: «آخر هفته مادر را با بارو کوچ از تهران می یارم

اینجا.»

مامان کفگیر به دست، عطیه دستمال به لب، محمدرضا چنگال

به دهان، محمدحسن شیرجه رفته در بشقاب و من ترب به دندان،

مثل بازی حرکت - ایست، سر جامان خشک شدیم. بابا خیلی

بعدی را پر و پیمان به دهانش برد:

- دیگه صحیح نیست پیرزن در آن شهر غریب تنها بمونه. از دست

و پا هم افتاده. ما هم که دو تا اتاق خالی داریم.

جمله آخر بابا مثل پژواک صدایی که از جانب کوه برگرد، پشت

سر هم در سرم تکرار شد: «ما هم که دو تا اتاق خالی داریم... ما

هم که دو تا...» یعنی چه؟ آن دو اتاق خودشان صاحب داشتند؛

من. تازه آمدن مادربزرگ و زندگی کردنش با ما هم درست به

اععاد یک زلزله حسابی ممکن بود همه چیز زندگی مان را بلرزاند.

مامان آرام کفگیر را داخل دیگ گذاشت. صورتش رنگ به رنگ

شد و وارفت. عطیه آنقدر دستمال را به لب و دهان تمیزش

مالید تا پوستش سرخ سرخ شد. محمدرضا دست از خوردن کشید

و زیرلیبی الهی شکری گفت و بلند شد. محمدحسن بشقابش را

گذاشت روی ضربدر پاها و کوفته قلی های خورشت را کنار زد.

بابا ته تنگ بلور را که بالا آورد، به عادت گفت: «الهی شاکر که

نشدیم کافر.»

مامان به من اشاره کرد که بلند شوم بروم حیاط، به محمدحسن

هم همین طور.

به حیاط که رفتم تمام تنم الو گرفته بود. خواستم با عطیه در دل

کنم که گفت: «میرم بخواهم. سرم درد می کنه»

عطیه و مامان مثل یک روح در دو بدن بودند. ناراحتی مامان عین

ناراحتی عطیه بود و به عکس. با آمدن مادربزرگ حتی خیلی

چیزها تغییر می کرد. همه مان می دانستیم مامان او یکجا با هم

جمع نمی شدند. مامان عاشق برو بیا و آمد و شد بود و مادربزرگ

حسابگر و وسواسی و نکته سننج سر همین اخلاقش، وقتی

سال پیشتر، روز تولد من، از صندلی افتاد و کمرش شکست،

من اما اصلاً نمی‌توانستم تکان بخورم، برگشت سمتم و گفت:  
«بیا...»

نمی‌دانم چه شد که بی اختیار دنبالش راه افتادم. مادربزرگ رفت داخل اتاق. سجاده‌اش پهن بود. رفت نشست سر سجاده. چادر گلدارش را کشید به سرش و بایعتنا به من دور کعت نماز خواند. با آن پشت خمیده گویی مدام در رکوع بود. من همانجا ایستاده بودم و انگار فیلم تماشا کنم، منتظر ادامهٔ ماجرا بودم. نمازش که تمام شد رفت سر اشکاف. دو تا بقچه تمیز کنی بیرون آورد که گوشۀ‌هایشان را از چهار طرف به هم آورده بود و در وسط گره زده بود. گره‌ها را باز کرد. چند قواره پارچه ابریشمی قشنگ بیرون آورد با چند تا انگشت‌رعیق و یک ساعت طلا:- عزائیل جان... تو فرشته‌هایش را دوست دارد. هم گریه‌ام گرفته بود و هم دیگر راه پس و پیش نداشتمن. بنابراین سعی کردم با ماجرایی که ناخواسته درست کرده بود، پیش بروم. مادربزرگ همه‌اثاث دو بقچه را پیش پایی من گذاشت:- این پارچه‌ها برای دو تا دخترهایست که از کربلا آورده‌ام. می‌خواستم اگر عمری بود، سر عروسی بهشان بدهم. این انگشت‌های هم مال پسرهایست. این ساعت طلا هم مال عروسم که این همه سال زحمت پسر و نوه‌هایم را کشیده. تو فرشته خدایی. کاری کن بفهمند راضی هستم... دیگر نتوانستم در اتاق بمانم. با تمام قدرت از اتاق دویدم بیرون. وقتی که در اتاق مشترکم با عطیه بالآخره از نفس نفس زدن افتادم و آرام گرفتم، مداد و کاغذ را برداشتم و زیر نور چراغ قوه شروع کردم به نوشتن اولین داستانم با نام «آن شب که عزائیل شدم».



هم تصمیم گرفتم همان شب در انباری که درست چسبیده به آن دو اتاق عزیزم بود. سر و صدای راه بیندازم. به قول معروف ابراز وجودی کنم تا دست کم قلمروی انباری را از کف ندهم.

عطیه در تخت مشترکمان مدام وول می‌خورد و به هویج گاز زدن من زیر گوشش غر می‌زد. نیشگون ملایمی از پایش گرفتم:- هیسیس... صبر کن ببینم مامان و بابا چی می‌گن؟

عطیه آهسته زد به پیشانی ام:- به تو چه مریوط؟!

- مگه ندیدی مامان چقدر امروز ناراحت بود؟

- خب؟

- چی خب؟ به نظر من مامان زیادی فدکاره.

عطیه خمیازه کشداری کشید و به من پشت گرد:

- ما که از دل مامان خبر نداریم.

من هم به عطیه پشت کردم و کونه‌ی سبز هویج را انداختم زیر تخت:

- چرا نداریم؟ خوبیم داریم.

عطیه جواب را نداد. در عوض آنی بعد صدای خرخرش بلند شد. چه شب‌ها که تا مدده‌های صبح از خرخرش خوابم نبرده بود. در تخت به زانو نشستم و شمردم. یک دو سه... به چهارصد و بیست و پنج نرسیده، همه‌خانه در سکوت و تاریکی غلیظ شب فرو رفت. بود. آهسته از تخت خواب پایین آمد. ملافه را روی سرم انداختم و زیرش چراغ‌قوه روشن کردم. آن قدر شب‌ها راه اتاق خودمان را تا انباری رفته بودم که حتی با چشم‌های بسته هم می‌توانستم. اول ۱۴ تا پله سنگی، بعد دور زدن زیر ایوان تا حیاط پشتی، بعد گذشتن از دالان تنگ میان دو حیاط، بعد گذشتن از جلوی توالی شاه تهماسبی، بعد پشت آن دو اتاق عزیز و دست آخر انباری. تنها قسمت سخت رفتن به انباری وقتی بود که به قضای حاجت محتاج می‌شدی اشکوب پایین فقط همان یک مستراح را داشت و دیگر هیچ. آن شب اما عزم کرده بودم که حتی مستراح شاه تهماسبی را هم جزو قلمرو خودم کنم که درست جلوی درش میخکوب شدم. در باز شد و مادربزرگ فانوس

به دست بیرون آمد و من ملافه سفید به سر جلوش

ایستاده بودم. مادربزرگ کمی عقب عقب رفت. بعد

همان طور دست روی زانوها ایستاد:

- عزائیل جان... عزائیل جان...

سر جایم میخکوب شده بودم.

نور چراغ قوه از ملافه

بیرون می‌زد و می‌توانستم

مادربزرگ را ببینم که صورتش مثل

گچ دیوار سفید شده بود. مادربزرگ

اول چند قدمی به سمت پله‌های ایوان

پشتی خانه رفت. بعد نگاه به پشت سرش کرد و برگشت:

- بیا عزائیل جان... آمدی جاسم را بگیری... اول صبر کن

وضو بگیرم.

بعد رفت سمت روشویی و به سختی وضو گرفت:

- تو فرشته خدایی... بیا داخل اتاق جانم را بگیر... اینجا نه... بچه‌ها

صبح پیدایم کنند وحشت می‌کنند.